

روزی روزگاری در زمان های قدیم شاهزاده جوانی به همراه پدر و مادرش یعنی پادشاه و ملکه در قصر باخکوهی زندگی می کرد. شاهزاده تصمیم گرفته بود که با دختری ازدواج کند ولی این دختر فقط می توانست یک شاهزاده خانم واقعی باشد، بنابراین تمام دنیارو به دنبال یک شاهزاده خانم واقعی زیر رو کرد، در طول سفر، شاهزاده خانم های زیادی رو دید اما مشکل بزرگی وجود داشت، از کجا می توانست مطمئن بشه که اینها واقعی اند؟

بالاخره مأموس و نامید به خونه برگشت. یک روز عصر ناگهان، ابر سیاهی تمام آسمان رو پوشاند و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و طوفان ترسناکی سرگرفت که صدای رعد و برقش تمام ساختمان فصر رو به لرزه انداخت همه ساکنین فصر حسابی ترسیده بودند و در همین زمان ناگهان صدای تق تقی شنیده شد، انگار کسی در می زد، همه از ترس گوشه ای قایم شده بودند، بالاخره پادشاه که از همه شجاع تر بود تصمیم گرفت بره در رو باز کرد...



صحنه ۲



جمعه

ایران

| ۴۶ | ۸۴ | کودک و نوجوان



تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

جشن تولد هانس کریستین اندرسن

تولدت مبارک هانس!

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک



هانس کریستین اندرسن



لیاس تازه امپراتور



جوجه اردک زشت



تاسیلینا بند انگشتی



سرمز حلیی شجاع



پری دریایی کوچک

فوق العاده ای داشتن و من رو در سرتاسر اروپا مشهور کردند. سال ۱۸۲۷ و ۱۸۲۸ دو بخش دیگه این مجموعه رو چاپ کردم.

سپهیل: ظاهراً خیلی هم اهل سفر بودین؟

هانس: بله، وقتی معروف شدم به کشورهای مختلف اروپا مثل اسپانیا، سوئیس، پرتغال سفر کردم و سفرنامه های پر فروشی هم نوشتم. سال ۱۸۲۷ به انگلیس رفتم و از دین استقبال مردم کلی کیف کردم چون هنوز تو خود دانمارک خیلی ها تحویل نمی گرفتن. تو انگلیس با نوسنده معروف اون دوران یعنی چارلز دیکنز (نوسنده الیور توئیست) ملاقات کردم که بهم گفت یکی از شخصیت های اصلی کتاب بعدیش رو ازم الهام گرفته...

سپهیل: بله، اینو هم تو به کتاب خودم، نوشته بودی که دیکنز، شخصیت «پوری ماهیب» رو نوی داستان دیدی کار قبلیت از شما الهام گرفته...

هانس: کلی یاد کرد و زنت گرفت! اوهم!

سپهیل: ... که البته به شخصیت فوق العاده ضایع و منفی داستانه!

هانس: بیس س س س است! (صدای خالی شدن بادش)

سپهیل: هانس، چی شد که مردی؟

هانس: مسنون از سؤال جالبیت. ۴ اگوست ۱۸۷۵ از خواب بیدار شدم و دیدم که این اتفاق افتاده!

سپهیل: من باز تو همون کتاب خودم که شما در بهار ۱۸۷۲ می بار از تخت افتادی پایین وزدی خودتون درب و داغون کردی و دیگه خوب نشدی تا اینکه سه سال بعدش مردی.

هانس: از تخت افتادم؟ این چه کتایبه که همچین چرندیات نوشته! مگه من چلمن هستم که نتونم مثل ادم از تخت بیام پایین!

همین موقع دختری کیریت فروش با آخرین چوب کیریش شمع روی کیک رو روشن کرد و همه کف زدن و از هانس خواستن بیاد و فوتش کنه، زونم بلند شد و تاولوخوران با دماغ رفت توی کیک...

ای وای برید! ام، جانی دپ، ام، مادر به فریونت بره چی شد!

ایو مامان هانس گفت و توی سرتازان اومد زبل چه دست و پیا چلفتی اش رو گرفت و بلندش کرد، خامه های کیک ریخته بود روی لباس و شلوار هانس و حسابی تاجور بود.

«تغصه نخور قد علم، لباساتو در بیار همین جا توی تخت می شوم».

«آه جلوی مردم زشته مامی!»

«نه عزیزم، این لباس بدکی و اوآردم به جاش بپوش».

گرفته بودم آدام هانس بی حیا با این هیکل قرصه اش لخت و پتی با به زیرشلواری گل گلی جلوی ما وایساده بود و مامانش داشت لبهاش رو توی شست جنک می زد! هانس که نگاههای چپ چپ مارو دید سرش نزدیک گوش مامانش برد و بیچ بیچ کرد: «مامی، مطمئنم الان لباس بدکی توست».

«آره مامی جان، چند بار بهم گفت مامی حسیایی ها می تونن این لباس رو ببینن!»

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

تولدت مبارک
تولدت مبارک
تولدت مبارک

مال شصاست.

هانس: خیلی از قصه های معروفی که شنیدین با کار نوشتن رویدین نوشته منه. مثل لباس تازه امپراتور، دختر کیریت فروش، سرباز حلیی شجاع، تاسیلینای بند انگشتی... حتی اصل قصه پری دریایی کوچیک رو من نوشتم.

سپهیل: به سؤال، مگه می شه که جوجه اردک، قوسه؟! هانس: نه خب، ببین قضیه اینه که جوجه ه از اول خوب توجهی نشده بود و فکر می کرده ار که.

سپهیل: یعنی چی؟! هانس: بذار اینجوری بگم، شما هم اگر از اول توجهی نکرده بودین شاید الان فکر می کردی الاغی.

سپهیل: توجیه بشد! چی شد این قصه به فکر تون رسید؟ هانس: وقتی بچه مامانم کلی قریون صدقه ام می رفت و می گفت بچه های منم اما متأسفانه هیچکی باهاش هم عهده نبود و بچه ها قیافه ام رو مسخره می کردن. این توی دلم موند تا بعداً که بزرگ شدم جوجه اردک زشت رو نوشتم تا بچه های زشت، غصه قیافه شون رو نخورن و بدون به روزی مثل اون قوی خوشگل می شن.

سپهیل: شما که الان قیافه ات خیلی افتخار تر شده!

هانس: چشمشام گرد شده! پس مامانم چی می گه که شکل چنان بد هستم؟! (فکر کنم برای هده به تولدش باید به اینتی می خریدم!) سپهیل: فکر کنم منظور قصه تون زیبایی تون از خوشگل می شن.

سپهیل: هانس! آره، همنونی که می گی... واقعاً شکل جانی بد نیستم!

سپهیل: نه، من قصه لباس تازه امپراتور رو هم دوست دارم (همون که دو تا خیاط شان لاتان کلی پول از پادشاه می گیرن تا به لباس خیلی باحال براش بدوزن بعد لغشت می کنن و می کنن لباس باخ جادویی دوخته شده و فقط آدم حسیایی ها اونو می بینن، شاه هم از اینکه فکر کند آدم حسیایی نیست هیچی نمی گه و لخت می ره بین مردم!) این قصه رو هم از بچگی تون الهام گرفتمین؟

هانس: آره... چیز... نه خب، مگه همه قصه ها باید از واقعت الهام گرفت باشن، خواستم به چیزی بگم سرمون گرم شه!

سپهیل: مجموعه افسانه های پریان چه سالی منتشر شد؟ هانس: اولین بخش اش سال ۱۸۴۶ چاپ شد که چندان موفق نبود و فروش کندی داشت. دومین بخش ۱۸۲۸ و سومین بخش ۱۸۲۵ منتشر شدن که فروش سهیل: یادم نبود که قصه جوجه اردک زشت هم

اومدم! اسال هم که دو هزار و پنجاه، می شه... صدوبیست سال!

سپهیل: ۲۰۰۵ منهای ۱۸۰۵ می شه دووست! با این وضع درسی منظور نوسنده معروفی شدین؟ هانس: سال ۱۸۱۶ پدم که کفاش بودم در من هم تاجار مدرسه رو ول کردم، اما چون عاشق تئاتر بودم با پارچه و چوب عروسک می ساختم و برای بچه ها نمایش می دادم، گاهی نمایشنامه های معروف شکسپیر رو با عروسک اجرا می کردم، پادشاه این زمان یعنی فردریک ششم که تعریف استعدادهای منو شنیده بود خرج تحصیلم رو داد و منو فرستاد به مدرسه ای در اسلاگس Slagelse تا ریاضی و این حرفا یاد بگیرم...

سپهیل: بد پولشو دور ریختی! هانس: خب من عشق نوشتن داشتم، اولین قصه تخیلی موقتم سال ۱۹۲۹ منتشر شد که اسمش «سفر با پای بیاده از کانال هولمن شرق آلمار» بود...

سپهیل: این متن قصه بود یا اسمش؟! هانس: همین فصل، به مجموعه شعر هم چاپ کردم. اولین رمان در دست و حساب سال ۱۸۲۵ به اسم «دیده سیرا» بود...

سپهیل: حالا چه اصرار، مگه کار برای کودگان چه شده!

سپهیل: این که بچه ساریز، من به رمان نوسوس و نمایشنامه نویس درجه یکم.

سپهیل: من توی به کتاب خودم که اکثر رمان ها و نمایشنامه های شما در پرتی بوده.

هانس: نه خب، رمان های من حرف ندان! (همین موقع دو تا خیاط ناقلاهی اومده!) امپراتور، کیک تولد رو آوردن که روش به شمع شکل جوجه اردک زشت گذاشته بودن) سهیل: یادم نبود که قصه جوجه اردک زشت هم

